

ویلان

سرو روحی «خورشید»

تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

فکر کردم، چطور می‌شود من اینجا باشم و دست‌هایم مشغول نوشتن؛
اما ذهنم در روستاهای شمال و در حال بو کشیدن دریا!
من اینجا باشم، ولی رویاهایم در هواپیمایی به مقصد ناکجا!
من اینجا باشم و در سکوت شب، آدم‌هایی در ذهنم گفتگو می‌کنند
که من نمی‌شناسم‌شان!
آدم‌هایی که هرگز آنها را ندیده‌ام و تصویری از چهره‌هایشان برایم
آشنا نیست.

آنها در ذهن من زندگی می‌کنند.
یک روز نجوای‌شان را شنیدم که گفتند:
«داستان زندگی ما را بنویس...»
و قصه از آنجا شروع شد.

تقدیم به:

قوی‌ترین مردی که می‌شناسم؛ پدرم.
زیباترین زن زندگی‌ام؛ مادرم.
حامی‌ترین؛ همسرم.
دوست‌ترین؛ ری را صالحی.

و مخاطبانی که تا امروز، دست حمایت‌شان را از روی شان‌هایم
برنداشته‌اند.

«سرو روحی»

خورشید.

سرشناسه : روحی، سروناز
عنوان و نام پدیدآور : ویلان / سروناز روحی.
مشخصات نشر : تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۸۸ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 396 - 0
وضعیت فهرست‌نویسی : فیا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸۶۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی : ۵۵۰۴۵۱۳

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره‌ی ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

ویلان

سروناز روحی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-396-0

فصل اول

کلیدش با سروصدا از جیب شلوارش افتاد. چند کارت و چند اسکناس هم با خودش روی زمین انداخت. به خودش بود جعبه‌ی توی دستش را هم ول می‌کرد؛ اما ول نکرد. حتی خم هم نشد تا کلیدهایش را بردارد.

همان‌طور ایستاده و به اتوبار پارک شده مقابل خانه زل زده بود. چراغ‌های راهنمایش چشمک می‌زدند و دو سه پسر جوان سعی داشتند تخته فرش‌های لوله شده را به زور هم که شده عقب کامیون جا بدهند. کامیون دهانش باز بود و هرچه بود و نبود را در خودش جا می‌داد.

سست خم شد و کلید و کارت ملی و گواهینامه‌اش را برداشت. همان‌طور مشتم کرده بود و سخت جلو می‌رفت. کارتون توی دستش مانع دیدنش می‌شد و نمی‌توانست آدرس و شماره تلفن کامیون اثاث‌کشی را خوب بخواند.

هرچه جلوتر می‌رفت، رنگ قالی آشنا تر می‌شد. اگر روز روشن نبود حتماً با صد و ده تماس می‌گرفت؛ اما ساعت چهار بعدازظهر یک روز ابری بهاری بود. کارگرهای بنده‌ی خدا عرق می‌ریختند و میز و صندلی‌ها را جا می‌دادند.

وارد ساختمان گرانیتهی شد. چند پله را لک‌لک‌کنان بالا رفت. مردی با «بینشید جناب» مجبورش کرد سد راه نشود و دو صندلی را از در بیرون برد. دو قدم بلند برداشت و مقابل آسانسور ایستاد. نفس عمیقی کشید و وارد اتاقک فلزی شد. در آینه به اخم میان ابروهایش نگاه کوتاهی انداخت.

اتاقک فلزی در طبقه‌ی ششم متوقف شد. صدای زنگ‌داری به گوشش رسید. پوزخند سردی روی لب‌هایش نشست. به آزامی از اتاقک خارج شد. بدون اینکه تمایلی داشته باشد تا کفش‌هایش را در بیاورد وارد واحد شماره‌ی شش شد، واحد دنجی که در چوبی خوش‌ساختی داشت و اسطوخودوس و شمع‌دانی‌هایش بالای جاکفشی چوبی که تا چند ماه پیش از سبزی و طراوت نمایی می‌دادند به سنگ‌های گرانیتهی و مرمری پشت سرشان، حالا خشک

خشک بودند!

وارد خانه که شد حواسش رفت به قد و قواره‌اش که پشت به او ایستاده و بی‌درنگ به جوانک سبزه‌ای تذکر می‌داد.

کارگر جوانی از جلوی در دو کارتن را برداشت و گفت: خانم دیگه بعید می‌دونم ماشین واسه یخچال و گاز جا داشته باشه.

بدون اینکه به عقب بچرخد گفت: گفتم که آقای محترم فعلاً قصد ندارم اونا رو ببرم. شاید یه روز دیگه.

و روبه مرد دیگر ادامه داد: آقا تو رو خدا مراقب باش، شکست...

باقی کلمه در دهانش ماسید. نگاهش به پوزخند مسخره‌ی روی لب‌های او خشک شد. سعی کرد به خودش مسلط شود. شاید فقط چند ثانیه طول کشید تا زبان بچرخاند و به زور سلام کند.

کاملاً داخل واحد شد کارتون توی دستش را گوشه‌ای گذاشت و کیف مشکی‌اش را پرت کرد کنج دیوار. حتی نیم‌نگاهی هم به نشیمن و پذیرایی خالی از مبل و فرش و ناهارخوری نینداخت.

جلو آمد و مقابلش ایستاد. در اولین دمش که با حضور او از هوا گرفت؛ عطر آشنایی به مشامش نشست. رایحه‌اش همانی بود که سال گذشته به عنوان هدیه‌ی سالگرد برایش خریده بود. دقیق‌تر نگاهش کرد؛ مانتوی خاکستری هم سوغاتی یکی از مأموریت‌های چند ماه پیش بود.

حتی شال نامرتب فرمزش هم که با هم از یک دستفروش در خیابان ولیعصر خریده بودند سلیقه‌ی خودش بود!

سکوت شکسته شد. صدای ظریفش سعی می‌کرد نلرزد؛ اما می‌لرزید. آرام و شمرده گفت: ببخشید. خیلی زنگ زدم خونه نبود. بابا هم که می‌شناسی اصرار داشت همین امروز پیام و...

بدون اینکه جوابش را بدهد از کنارش گذشت. صدای قدم‌هایش را از پشت سر می‌شنید. تند تند می‌خواست رفع و رجوع کند: بنیامین باورکن من بیشتر از ده بار باهات تماس گرفتم. تو دیشب هیچ‌کدوم از پیام‌هام و تلفن‌هامو جواب

ندادی؛ به خدا نمی‌خواستم بدون هماهنگی پیام خونه‌ات.

شناسه‌ی «ات» را با غیظ گفت.

از روی اجبار نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت: مشکلی نیست.

دستگیره‌ی درِ اتاق را پایین کشید و با دیدن وسایل متعجب شد. اتاق دست نخورده بود.

تخت دونفره، کنسول و آینه، چراغ خواب و حتی عکس مضحک عروسی‌شان که بالای آباژور قرمز رنگ خودنمایی می‌کرد! همه چیز همان‌طور بود که صبح وقتی می‌خواست از خانه خارج شود.

آرام وارد اتاق شد، کنارش قرار گرفت و پرسید: بنیامین، چرا حرف نمی‌زنی؟ حتی نگاهش هم نکرد. به پنجره و پرده‌های حریر شیری خیره شده بود.

مقابلش ایستاد و با سماجت گفت: باورکن نمی‌خواستم این‌طوری پیام همه چی رو به هم بریزم. فقط چند تا تیر و تخته بردم، بابا فکر نکنه که...

مستقیم نگاهش کرد. کلامش در نطفه خفه شد. به زور لب‌هایش را بست و سرش را پایین انداخت.

بنیامین دست توی جیبش کرد و پاکت کوچک سفیدی را بیرون آورد. بدون اینکه چیزی بگوید مقابلش گرفت. پاکت را از دستش گرفت؛ آرام باز کرد. با دیدن برق زرد سکه‌ی تمام بهار، ته حلقش چیزی گره خورد و با چشم‌های بهت زده به او خیره شد و گفت: بنیامین، تو این بی‌پولی؟!

مکثی کرد و سپس نالید: نه... نه من قبولش نمی‌کنم.

بنیامین خشک گفت: مگه می‌تونی؟

قطره اشک سمجی را از کنار چشمش پاک کرد و گفت: من که گفتم مهریه‌مو می‌بخشم. چرا این‌طوری می‌کنی بنیامین؟ من می‌دونم تو الان شرایطشو نداری. فردا بی‌خبر از بابا می‌رم مهریه‌مو می‌بخشم! من راضی نیستم تو این شرایط، تو...

بنیامین کلافه از صدای زنگ‌دارش گفت: فقط صدوده ماه دیگه مونده!

سرش را پایین گرفت. دست آخر اشکش هم چکید روی پاکت کوچک.

بنیامین: چرا تخت رو نبردی؟!

با فین فینی جواب داد: پس کجا می خوابیدی؟!

با صدای بلندی پقی زد زیر خنده و گفت: فکر کردی توی این سه ماه روی این تخت خوابیدم؟!

فوراً به پشت سرش چرخید و در اتاق را بست. مضطرب نگاهی به چشم‌های سرد بنیامین انداخت و گفت: تو رو خدا بنیامین... سرش را جلو برد و گفت: چی...

سرش را با ترس کمی عقب گرفت. پشتش را به در اتاق چسباند و لبش را گزید و گفت: تو رو خدا بنیامین. انقدر تلخ نباش.

لبخندی به لب‌هایش چسباند و با همان صدای بغض‌دار گفت: برات شام درست کردم.

بنیامین: چرا یخچال و ماشین لباسشویی رو نبردی؟! می‌خوای به بهانه‌ی اونابازم بیای اینجا؟!

چشم‌هایش بدتر از لب‌هایش می‌لرزیدند که بنیامین با زهرخندی افزود: بابات می‌دونه با قابلمه‌ی غذا می‌ای خونگی من؟! نگران جای خواب منی؟!

انگشت اشاره‌اش را به سمت پیشانی‌اش برد، روی جای بخیه‌ی کوچک بالای ابرویش را کمی ماساژ داد و گفت: بابات می‌دونه هر شب پیام می‌فرستی؟ دستش را پایین آورد و فرو کرد توی جیبش و پرسید: می‌دونه با شوهر سابقت هنوز تیک می‌زنی؟!

بنیامین...! چرا داری همه چی رو خراب می‌کنی؟!

بنیامین با لبخند کش‌دار دندان‌نمایی جواب داد: من دارم همه چی رو خراب می‌کنم؟! جالبه...!

صدای کارگری از بیرون اتاق آمد که بلند گفت: خانم تو این ماشین لباسشویی که رخت چرک هست!

اشک‌هایش را پاک کرد و از اتاق بیرون رفت. تمام حرصش را سرکارگر خالی کرد و داد زد: آقای محترم، چند بار بگم کاری با لباسشویی و یخچال و گاز

نداشته باشین؟!

ساعتش را روی کنسول پرت کرد، کف دست‌هایش را گذاشت لبه‌ی میز چوبی و در آینه به خودش خیره شد.

نمی‌دانست چقدر به همان حال ماند که صدای پیغام‌گیر تلفنش بلند شد. کش‌دار، مثل همیشه با آن صوت خاص و عجیب و غریبش حرف می‌زد.

— بنی... الوو... هانی خوابی؟ بنی زو زوام! نیستی؟!

چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد. با دست‌های مشت شده، خیز برداشت سمت در اتاق و وسط نشیمن خالی ایستاد. با چشم‌های پراز اشک و لب‌های لرزان روبه‌رویش ایستاده بود و گوشی تلفن با جاه و جلال دستش بود و صدای دختری که در کل فضای خالی خانه از پیغام‌گیر تلفن اکو می‌شد!

— بنی بهم زنگ بزنی... منتظرم... بیای!

پوزخند نشسته روی لب‌هایش با اشک جمع شده در چشم‌هایش تناقض داشتند. نمی‌دانست دلجویی کند یا بگذارد با همین تناقض مستولی به چهره‌اش، نگاه کند تا بلکه به نقطه‌ی شرمندگی برسد. دستش را جلو برد و دم و دستگاه تلفن را گرفت.

خواست در جعبه‌ای که روی زمین بود جا بدهد که صدایش کل خانه را برداشت.

— صبر می‌کردی شیش ماه بگذره بعد می‌رفتی پی الواتی!

روی زمین زانو زد. می‌خواست با آن یونولیت‌های سفید توی جعبه کل تلفن را پوشش دهد. پیغام را پاک کرد که بلند گفت:

— مگه با تو نیستم؟!

جوابی نداد. سیم شارژر را دور آداپتور می‌پیچید.

با حرص سر تکان داد و گفت: باشه... به جهنم. من فکر می‌کردم آدمی... من فکر می‌کردم تو...

سریع بلند شد، نیم قدم برداشت و روی کل هیكلش سایه انداخت. صدایش قطع شد و با ترس تماشایش کرد. نفسش را روی صورتش خالی کرد و گفت:

منم نیازهای خودمو دارم!

با بغض نالید: کجا کم گذاشتم بنیامین؟!

— وقتی شیش ماهه زندگی تو ول کردی رفتی، نپرس.

دستش را جلوی صورتش گرفت. می خواست هق هق کند که بنیامین با تشر

گفت: بس کن آنا. تو خسته نشدی؟!

جعبه‌ی تلفن را بغلش انداخت و گفت: به سلامت. کار امروزت تموم شد.

در ورودی را باز کرد و منتظر ماند. سلانه سلانه سمت در رفت، فین فین

می کرد.

بنیامین با مکث گفت: شب ساعت هشت میام دنبال رُهام!

آنا چشم گرد کرد و گفت: تو ساعت ده آوردی پیشم... قاضی گفت

بیست و چهار ساعت نه بیست و دو ساعت!

بنیامین در ورودی را تکانی داد و گفت: هشت میام دنبالش! به سلامت.

وارد اتاق که می شد بلند گفت: هر وقت دیگه برای بردن گاز و یخچال و

لباسشویی او مدی، تیر و تخته‌های این اتاق هم جمع کن ببر!

در با صدای بدی بسته شد.

همان جا، حد فاصل راهروی سرویس بهداشتی و اتاق خواب روی زمین

خالی نشست. تلفن همراهش را سخت از شلواری کتانش بیرون کشید. یک مشت

پیام و تماس‌های بی جواب...

دستش را کشاند سمت مخاطبین. الف، آنا، صدر لیست بود. پوفی کرد،

امیرعلی را گرفت. بعد از چند بوق، درست وقتی که می خواست تماس را قطع

کند، صدایش آمد.

— باز چی شده؟

کلافه از سؤال تکراری او گفت: تو نمی تونی مثل آدم سلام علیک کنی؟!

امیرعلی بلند خندید. حوصله‌ی سرخوشی این یکی را اصلاً نداشت. لب زد:

امروز نیومدی.

— به کاری پیش او مد گرفتار شدم! چی شد؟! بستن؟!

— آره.

امیرعلی آهی کشید و گفت: نگران نباش. درست می شه.

— خرده‌ریز داری پیشم. بعداً بیکار بودی بیا تحویل بگیر.

امیرعلی: باشه. شب میام.

— نه امشب می خوام برم دنبال رُهام قول دادم ببرمش پارک.

امیرعلی دلخور گفت: دو روز پیش مادرش باشه، واسش سم نیست! انقدر

حرص نزن سر بچه.

بی حرف تماس را قطع کرد. همین مانده بود امیرعلی هم وسط کار و

زندگی اش دخالت کند!

امیرعلی با فحشی تلفن را قطع کرد، رها پشت پنجره ایستاده بود. فرشته با

سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد، نگاهی به شانه‌های مرتعش رها انداخت و

روبه امیرعلی گفت: چی شده؟!

رها به سمت‌شان چرخید و گفت: نمی دونستم طلاق گرفته.

امیرعلی سری تکان داد و گفت: سر همین جریان، پدرزنش پاشو کرد تو یه

کفش! طلاق دختره رو گرفت.

رها روی مبل نشست. به بخار چای نگاه می کرد که فرشته کنارش آمد و

گفت: چقدر تو فکری!

رها دستی به صورتش کشید و جواب داد: نمی دونم باید چی کار کنم. از کجا

شروع کنم؟ به معنای واقعی هنگ کردم! فکر نمی کردم همه چیز سخت

باشه.

امیرعلی لبخندی زد و گفت: دیگه قرار باشه انقدر زود خودتو ببازی، بهتره

برگردی.

رها جبهه گرفت: نیومدم که دست خالی برگردم!

امیرعلی شانه‌ای بالا داد.

— فعلاً بهتره دست نگه‌داری. تو این شرایط اصلاً صلاح نیست.

خم شد فنجان چای را برداشت.

— بنظرم الان...

رها میان کلامش گفت: من باید دنبال خونه باشم.

فرشته دستش را گرفت و گفت: اینجا هم خونه‌ی خودته!

امیرعلی یک نفس فنجان را سر کشید و از جایش بلند شد. رها با نگاه

دنبالش می‌کرد. امیرعلی لبخندی زد و گفت: من فعلاً برم.

رها آرام گفت: نمی‌خواستم تو این اوضاع مزاحم تون بشم.

فرشته آهی کشید و گفت: دیر یا زود دفتر اون مجله بسته می‌شد!

رها لبخندی زد و روبه امیرعلی گفت: نگران کارتون نباشین. من قبل از اینکه

بیام ایران با عموم صحبت کردم. اگر بشه... بشه که شما و... بن...

چند ثانیه لب‌هایش را روی هم فشرد. چشم‌هایش را بست و باز کرد و

بالاخره با زور گفت: بنیامین هم بیاین تو همون شرکت. فکر کنم این طوری خیلی

جلو بیفتیم!

امیرعلی: بنیامین خیلی قُدرتر از این حرفاست. به همین راحتی به کسی

اعتماد نمی‌کنه. حداقل با شناختی که من ازش دارم بعید می‌دونم!

رها بلند شد. روبه‌روی امیرعلی ایستاد و گفت: به هر حال شما چند سالی

ازش بزرگ‌ترین. باهم همکار بودین. شاید بتونین اعتمادشو جلب کنین.

امیرعلی: من نمی‌تونم قول بدم ولی سعی می‌کنم. بنیامین هم شکاکه، هم

بی‌گدار به آب نمی‌زنه.

رها نا امید نگاهش می‌کرد که امیرعلی به زور گفت: من نهایت تلاش مو

می‌کنم.

رها: این لطف تون رو جبران می‌کنم.

و روبه فرشته افزود: قول می‌دم جبران کنم.

امیرعلی با اخم گفت: امیدوارم این کارا لطمه‌ی بدتری به زندگیش نزنه!

سپس سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: خدا عاقبت همه‌ی ما رو بخیر کنه.

و با خداحافظ کوتاهی از خانه خارج شد.

رها روی میبل سر راهش وا رفت. گفته بودند سخت است. گفته بودند نشدنی

است. گفته بودند بگذار و برو. گفته بودند انقدر امید نداشته باش. گفته بودند

بی‌خیال باش. گفته بودند بگذران؛ هرچور که هست، این زندگی را به هر قیمتی

بگذران و فراموش کن!

همه‌ی اینها را گفته بودند. گفته بودند و تا جان داشت و جا داشت نشنیده

بود. با همه‌ی اینها؛ نگفته بودند چه کار کند؛ فراموش کند و بگذرد؟ چطور مرور

خاطرات نکند؟!

اصلاً به قول همه بی‌خیال باشد. چطور جواب دلش را بدهد؟! کاش

می‌گفتند با این همه زخم توی دلش چه کار کند، با این همه حسرت تلنبار شده و

آه‌های خورده و نخورده‌اش چه کار کند!

شاید اگر می‌گفتند، حال بهتری داشت. حداقل حالا مثل تیری که آماده‌ی

خروج از چله‌ی کمان است، نبود.

بابا خودم گفتم این موقع بنیامین بیاد دنبال رهام. من فردا صبح باید برم جایی. مهندس خواست حرفی بزند که آنا صورت رهام را بوسید و با فشار کوچکی به شانهاش، وادارش کرد جلو برود.

بنیامین دستش را گرفت. رهام چرخهای اتومبیل کوچکش را روی صورتش حرکت می داد.

مهندس البرز: می خوای بچه رو ببری خونه ای که اسباب اثاثیه نداره که چی بشه؟! می خوای باهاش فوتبال بازی کنی؟!

بنیامین لبخندی زد و گفت: مرسی از پیشنهادتون، فکر خوبیه. امشب با پسرم...

نگاهش را انداخت در چشمهای قرمز آنا و گفت: وسط سالن خالی، فوتبال بازی می کنیم.

و روبه آنا افزود: راستی خانم البرز...

آنا با تته پته گفت: ب... بله؟!

بنیامین شمرده ادامه داد: امروز بابت سکه ای که ازم دریافت کردین، رسیدی تحویلم ندادین!

آنا ماتش برد؛ مثل آدمهایی که ناگهانی کیش و مات می شوند. ضربه ای کاری را در لحظه ای که نباید خورده بود! دو قطره اشک آماده ای فرو ریختن بودند.

بنیامین شب خوش کوتاهی گفت و دست رهام را کشید.

پشتش بود به آدمهایی که تا دیروز خانواده اش محسوب می شدند و امروز دشمن!

استارت که زد از آینه به در ورودی خانه نگاه کرد؛ آنا هنوز ایستاده بود و دست به سینه، به مسیر ناکجا نگاه می کرد.

رهام با ماشین پلیس کوچکش لابه لای صندلی ها می لولید. با شیطنت، چرخهای اتومبیل را روی گردن بنیامین کشید.

— نکن رهام...

با لجبازی، ماشین را روی موهایش برد. بنیامین چیزی نگفت. سعی کرد

فصل دوم

چشم هایش را چند ثانیه بست و باز کرد. مطمئن نبود که می تواند اعصابش را کنترل کند، با این حال دستش را به دستگیره ای در اتومبیل گرفت و پیاده شد. پیرمرد با آن ژست طلبکار جوری جلوی در ایستاده بود که بنیامین با خودش فکر کرد، قفل فرمان مشکلی زیر صندلی را دست چپش بگیرد یا راست؟!

پوفی کرد و با پاشنه ای پا در را بست.

کوچه ای عریض را با چند قدم کوتاه طی کرد. حالا روبه رویش ایستاده بود. نفسش بوی سیگار می داد. یقه اش هم مثل همیشه کیپ بود. لابد می خواست مطمئن شود مبدا همسایه ای را پورتش را بدهد که مهندس البرز، شبها وقتی در کوچه سیگاری دود می کند، یقه آخوندی نمی پوشد! خواست متأسف شود؛ اما نشد و فقط به زور سلام کرد.

مهندس البرز به زحمت سری تکان داد و پرسید: از این ورا عالیجناب؟ دستور بدم گوسفند سر بزنی برات جناب بدیع؟!

نیشخندی به لحن نه چندان دلچسب او زد و بی پرده سراغ اصل مطلب رفت و گفت: اومدم دنبال رهام!

مهندس البرز دست چپش را بالا گرفت و با دیدن عقربه های ساعت، ابرویی بالا انداخت و گفت: فکر کنم دو ساعتی زود اومدی!

خواست راند دوم را اجرا کند که در خانه باز شد و آنهایتا درحالی که دست رهام را گرفته بود بیرون آمد. رهام با دیدن بنیامین اخم کرد و پشت آنهایتا رفت. مهندس البرز پوزخندی زد و گفت: می بینم که رابطه ات با پسر خیلی خوبه!

— مهندس البرز من برای بحث نیومدم.

و روبه رهام گفت: رهام بابا، بیا می خوام ببرمت پارک.

خواست جلو برود که مهندس البرز سد راهش شد. آنا دخالت کرد و گفت:

تمرین سکوت کند. رهام، با شیطنت ماشین را روی کتف و گوش بنیامین می‌کشید و سروصدای «قان‌قان» درمی‌آورد. بنیامین کلافه گفت: رهام، آرام بشین دارم رانندگی می‌کنم!

رهام حرصی گفت: تو داری رانندگی می‌کنی. مامان تلغن حرف می‌زنه گریه می‌کنه. باباجون همش روزنامه دستشه. پس کی با من بازی کنه؟!

بنیامین از آینه به صندلی عقب نگاه کرد. رهام می‌چاله شده بود کنج پنجره.

پوفی کرد و گفت: می‌خوای با عمه بیتا بری اصفهان؟

چشم‌های رهام برقی زد و گفت: فرهود و فرهادم هستن؟!

— آره. می‌خوای تو هم باهاشون بری؟!

رهام نگران گفت: پس مامانم چی؟!

بنیامین روبه‌روی کافه‌ای نگاه داشت و به عقب چرخید و گفت: مامانم چی؟!

رهام با چرخ‌های ماشین پلیسش ور می‌رفت. بنیامین متحکم گفت: وقتی کسی باهات حرف می‌زنه سرتو نداز پایین!

رهام مستقیم در چشم‌های بنیامین نگاه کرد و گفت: می‌خوای منو از مامانم دور کنی؟!

بنیامین لبخند سردی زد و گفت: نه. با عمه بیتا می‌ری، با عمه هم برمی‌گردی. با فرهود و فرهادم بازی می‌کنی. دوست نداری؟!

— نمی‌شه مامانم بیاد؟!

بنیامین چرخید و به خیابان نگاه کرد و گفت: مامانم بیاد چی کار؟ مامانم می‌ره سرکار. بعدم توله‌سگ تو فقط نگران مامانم؟!

رهام لب برچید و گفت: تو رو کل هفته می‌بینم. مامانم فقط یه روز می‌بینم، اونم نه یه روز کامل!

«کامل» را با غیظ گفت. درست مثل مادرش... وقتی در خانه چانه می‌زد، بیست و چهار ساعت، نه بیست و دو ساعت.

دستش را عقب برد و لای موهای نرم رهام فرستاد و گفت: غصه نخور

کاپیتان. بستنی می‌خوری؟!

— نه...

— چرا؟! بستنی میوه‌ای نخرم یعنی؟!

رهام چیزی نگفت.

— مثلاً با طعم‌های شاه‌توت و انار و پرتقال؟!

رهام آب دهانش را قورت داد.

— شایدم بستنی کاراملی می‌خوای؟!

بالاخره سرش را بالا آورد و گفت: نه. شیک می‌خوام!

بنیامین خنده‌ای کرد و خواست از ماشین پیاده شود که رهام گفت: بنیامین؟!

— بله؟!

— تو دیگه مامانم دوست نداری؟!

بنیامین زیر لب گفت: آیس‌پک با چه طعمی؟

رهام چشم‌هایش را انداخت سردر کافه‌ای چوبی نقلی چسبیده به پیاده‌رو و گفت: شکلاتی!

آن‌قدر زنده گفت «شکلاتی» که بنیامین می‌خواست همان‌جا فرمان اتومبیل را بکند و پرتش کند وسط خیابان. انتظار نداشت وقتی طعم یک بستنی را از پسرش می‌پرسد، مثل برج زهرمار بگوید: شکلاتی...

شکلات شیرین بود. حداقل آدم را سرحال می‌آورد، نباید این‌طور تلخ و سوزناک ادا می‌شد. نباید یک پسر پنج سال و نیمه، برای گفتن طعم شیک دلخواهش این‌قدر سرد جواب بدهد.

بنیامین آرام پرسید: شکلاتی بزرگ؟!

رهام نگاهش کرد و کسل جواب داد: نه گشنه‌ام نیست.

بنیامین ابروهایش را بالا داد و گفت: شام خوردی؟!

رهام یک دور چرخ‌های ماشینش را چرخاند و گفت: اوهم. کتلت!

بنیامین لبخندی زد و گفت: با سیب‌زمینی سرخ کرده؟!

رهام لب‌هایش را زبان زد و گفت: با سس قرمز.

بنیامین چشم‌هایش را باریک کرد و موهای رهام را از روی پیشانی‌اش کنار زد و گفت: بدون من از گلوت پایین رفت کاپیتان؟! رهام کوله‌اش را سمت خودش کشید و زیپش را باز کرد. کیسه فریزری محتوی دو ساندویچ با نان باگت مقابلش گرفت و گفت: مامان داد بدم به تو. و ادای بنیامین را درآورد و با لحن خودش گفت: حالا دیدی چطوری از گلوم پایین رفت؟! بنیامین آب دهانش را قورت داد. بسته‌ی ساندویچ‌ها را با پوزخندی روی داشبورد گذاشت و از اتومبیل پیاده شد. آیس‌پک شکلاتی با خامه و اسمارتیز، شاید فقط پنج دقیقه طول کشید. تمام مدت نگاهش به هویچ‌های داخل آبمیوه‌گیری بود. فکری بود هوس آب‌هویچ نداشت؛ اما آن‌قدر عمیق نگاه می‌کرد که دست آخر فروشنده پرسید: جناب آب‌هویچ هم می‌خواستید؟! فقط سرش را به علامت نه تکان داد. حساب کرد و سوار شد. رهام با بی میلی خامه‌های آیس‌پک را بالا و پایین می‌کرد. بار سوم بود که از جلوی درِ خانه‌ی بیتا رد می‌شدند. خودش هم نمی‌دانست چه کار کند. از آینه پرسید: برم پیش عمه؟! باهاشون می‌ری اصفهان؟ پسر خوبی هستی؟! رهام شانه‌ای بالا انداخت و گفت: نمی‌تونم قول بدم. بنیامین خنده‌ای کرد و گفت: باشه پس بریم خونه... رهام غر زد: قول می‌دم. بنیامین با شیطنت گفت: نشنیدم. رهام خودش را جلو کشید و با صورت نوج، صورتش را چسباند به شانه‌ی بنیامین و گفت: قول دادم بنیامین. بنیامین پارک کرد و گفت: پس پیاده شو! خودش هم پیاده شد. در صندوق را باز کرد، یک کوله درآورد و روبه‌روی رهام زانو زد و گفت: زنگ خونه‌ی عمه بیتا رو بزن. خودتو معرفی کن.

نفس عمیقی کشید و گفت: وسایل تو جمع کردم. مسواک و خمیر دندونت هم هست. «کوشی» هم تو کوله‌اته! رهام با حرص گفت: چرا اونو گذاشتی؟ فرهاد و فرهود مسخره‌ام می‌کنن. می‌گن عروسک مال دختراس! بنیامین بینی‌اش را کشید و گفت: فقط تو کوله است. لازم نیست درش بیاری. پسر خوبی باش. دست عمه رو تو جاهای شلوغ ول نکن. خب؟! گم شدی چی کار می‌کنی؟ — می‌رم پیش یه پلیس راهنمایی رانندگی که لباس سفید پوشیده می‌گم من گم شدم، اینم آدرس و شماره تلفنم.. بنیامین لبخندی زد و گفت: خوبه. مراقب خودت باش. رهام خودش را جلو کشید و سرش را فرو کرد در پیراهن با بوی تلخ بنیامین. بنیامین دستی روی سرش کشید و گفت: هر وقت خسته شدی زنگ بزن میام دنبالت. خب؟! رهام با بغض گفت: تو که می‌خواستی من پیشت نباشم... بنیامین: کی خواستم؟ — وقتی داری منو می‌فرستی؟! بنیامین چیزی نگفت. رهام سرش را عقب کشید و ادامه داد: چرا نمی‌داری پیش مامان بمونم؟! بنیامین: می‌خوای ببرمت پیش مامانت؟! رهام چشم‌هایش برقی زد و گفت: برگشتم ببر. بنیامین بلند خندید و گفت: توله‌سگ هم اصفهان بری، هم پیش مامانت بری؟ بد نگذره؟ رهام لبخند زد؛ بالاخره زد. از سر شب تا به حال بالاخره اینجا، ساعت ده شب، لب‌های کوچکش کش آمد و دندان‌های شیری‌اش مشخص شدند. بنیامین نفسی کشید و گفت: خیلی خب برو. پسر خوبی باش رهام. اکی؟! بعدم رفتی بگو شام خوردی. باز مثل دفعه‌ی قبل عمه رو مجبور نکن برات پیتزا

درست کنه و نخوری!

بنیامین ایستاد و رهام لیوان آیس پک را سمتش گرفت و گفت: بقیه شو تو بخور.

بنیامین سری تکان داد. لیوان را از دستش گرفت و کوله را روی دو پله‌ی جلوی در گذاشت. زنگ آیفون را زد. با قدم‌های تندی به سمت ماشینش می‌رفت که زنی گفت: کجا با این عجله؟!

بنیامین چشم‌هایش را بست. لیوان آیس پک را روی صندلی شاگرد انداخت. زن جلو آمد؛ آن قدر که چسبید کنارش. آن قدر که یک سر و گردن بلند می‌شد. بنیامین به چشم بیاید. آن قدر جلو آمد تا بتواند در سمت شاگرد را ببندد. آن قدر نزدیکش ایستاد تا عطرش را حس کند، تا بغضش حجم بگیرد، بترکد و ده قطره اشک یک جا روی صورتش بلغزد.

بنیامین پوفی کرد و گفت: رهام رو سپردم به خودت.

خواست سوار شود که دستش را گرفت و گفت: حداقل اندازه‌ی یه چای خوردن با خواهرت وقت داری؟! نداری؟!

بنیامین کلافه گفت: باشه بعد بیتا...

بیتا کیسه‌های خریدش را روی زمین گذاشت. با یک دست بازوی بنیامین را چسبید و کف دست دیگرش را به شیشه‌ی ماشین چسباند و گفت: به خدا نمی‌ذارم بری.

بنیامین نگاهی به کیسه‌ها انداخت و گفت: شوهرت مرده مگه تو می‌ری خرید؟

بیتا زهرخندی زد و گفت: کارش تو مطب طول کشیده. برای تو راه‌مون خرت و پرت خریدم. می‌ای تو؟! بچه‌ها خوشحال می‌شن.

بنیامین سوئیچ را توی دستش چرخاند. بیتا هلش داد. مثل سنگ بود. تکانی نخورد. باز تلاش کرد. بالاخره رضایت داد. یکی از کیسه‌ها را برداشت، بیتا هم دیگری را...

دزدگیر را زد و باهم وارد آپارتمان شدند.

بچه‌ها کل خانه را گذاشته بودند روی سرشان. بیتا که در را باز کرد. با دیدن صورت گریان رهام، بنیامین با کفش وارد خانه شد. «کوشی» دست فرهود بود. رهام کنج دیوار داشت اشک‌هایش را پاک می‌کرد.

فرهاد آرام گفت: سلام دایی!

بیتا با غرولند گفت: چه خبر تونه خونه رو گذاشتین روی سرتون؟ رهام، عمه چرا گریه می‌کنی؟!

بنیامین با همان کفش‌ها وارد نشیمن شد حتی ده دقیقه هم نگذاشته بود از آخرین لبخند روی لب‌های رهام که چشم‌هایش پر از اشک بود.

فرهاد آرام کنار فرهود قرار گرفت. بنیامین روبه رهام پرسید: چرا گریه می‌کنی؟!

— من گفتم «کوشی» رو نذار تو کیفم!

بنیامین رهام را بغل کرد. کوله‌ی سیاه و سایل و کوله‌ی نارنجی بچه را برداشت. نگاه پر اخمی به فرهود انداخت. کوشی از دست بچه افتاد. آن را هم برداشت و راست ایستاد.

بیتا جلویش را گرفت. قدش به زور تا سینه‌ی او می‌رسید. مجبوری سرش را به عقب خم کرده بود تا چهره‌ی بنیامین را موشکافی کند. عصبانی تر از این حرف‌ها بود که بشود جلویش را گرفت.

— به قرآن نمی‌ذارم بری...

بنیامین با اخم گفت: برو کنار.

بیتا در را بست و گفت: داداش قربونت برم بچه‌ان.

بنیامین کلافه گفت: رهام رو ببرم اصفهان حال و هواش عوض بشه این طوری؟! این طوری بیتا؟!

فرهاد به زور گفت: دایی داشتیم شوخی می‌کردیم به خدا.

بنیامین محل گذاشت که فرهاد با بغض گفت: دایی به خدا شوخی کردیم. نبر رهام رو دایی...

بالاخره چشم‌هایش پر شد و به زور نالید: دایی تو رو خدا... رهام ببخشید.

نرید دیگه.

فرهود هم یک قدم جلو آمد و گفت: ببخشید.

نگاه بنیامین باعث شد هر دو ساکت شوند. سرشان را پایین انداختند. فرهود کم مانده بود گریه کند. بیتا با گریه گفت: من فردا اگر شما دو تا جونورو بردم اصفهان! برید تو اتاق تون! آبرو برای من نداشتین تو این ساختمان.

فرهاد به گریه افتاد. یکی محکم پس سر فرهود زد و گفت: همش تقصیر تو بود.

با هم وارد اتاق شدند و در کوبیده شد. رهام اشکش بند آمده بود. بیتا اما روی مبل سر راهش نشست. شانه‌هایش می لرزید.

بنیامین با غرگفت: این جور می خواستی بهم چای بدی؟!

با همان چشم‌های خیس نگاهی به صورت خشک بنیامین انداخت و گفت: الان میارم.

از جایش بلند شد. خودش را داخل آشپزخانه انداخت. نمی خواست جلوی چشم بنیامین باشد.

رهام در گوش بنیامین گفت: من با عمه اینا تنها برم اصفهان؟!

— آره. دوست نداری؟! می خوای نرو.

رهام لب‌هایش به بیرون برگشت و گفت: نه...

بنیامین با اخم گفت: یعنی می بخشی شون؟!

رهام مکثی کرد و گفت: آره.

— پس چرا گریه کردی؟!

رهام دستی به صورتش کشید و گفت: نکردم.

بنیامین لبخند محوی زد و گفت: پس برو بهشون بگو بخشیدی شون.

رهام را آرام پایین گذاشت، جفت کوله‌ها و کوشی هم کنج دیوار؛ تازه یاد کفش‌هایش افتاد. دستی روی پیشانی‌اش کشید. نگاهی به قالیچه‌ی شش متری کرد.

رهام در زد و وارد اتاق شد. همان طور جلوی در ورودی ایستاده بود که فرهاد

جلو آمد و بغلش کرد. عذرخواهی کرد. فرهود هم همین‌طور. بعد هم دست دادند. دست آخر هم در را بستند و صدای خنده‌ها و شیطنت‌شان بلند شد. به همین راحتی... انگار نه انگار کوشی شده بود مایه‌ی دست انداختن رهام!

بیتا با سینی چای، وارد هال شد. نگاهی به بنیامین انداخت و گفت: کاش ما هم مثل بچه‌ها بودیم.

— داری طعنه می‌زنی؟

بیتا شال سرش را روی دسته‌ی مبل انداخت و گفت: طعنه؟! نه... چرا نمیای داخل.

بنیامین اشاره‌ای به قالیچه کرد و گفت: با کفش اوادم رو این.

بیتا لبخندی زد و گفت: عیبی نداره. بعداً می‌برم قالیشو. بیا تو. غریبی نکن!

— این یکی دیگه طعنه بود.

بیتا حرصی گفت: آره این طعنه بود.

بنیامین کفش‌هایش را درآورد. مقابل بیتا نشست. شمایل خانه فرقی نکرده بود؛ همان نشیمن کوچک، همان تلویزیون چسبیده به دیوار. همان ناهارخوری شش نفره‌ی چسبیده به این آشپزخانه. شاید فقط چند گلدان و دو سه جا شمعی اضافه شده بود، باقی‌اش همان بود؛ همانی که با آنا و رهام شام می‌آمدند، سر میز با خاطرات مرتضی وقت می‌گذرانند. آنا تزیین سالادش را به رخ بیتا می‌کشید. بچه‌ها سروصدا می‌کردند!

شکل خانه مثل یک سال پیش بود. همان یک سال پیش که همه‌ی شرایط ایده‌آل بودند؛ ایده‌آل هر آدمی.

قسط بود؛ اما سقف بود. عذر و بهانه‌ی دویدن‌های رهام برای همسایه‌ها بود؛ اما کار بود. آخر هفته‌ها کباب در پارک و بساط پهن کردن به راه بود!

بیتا مثل آدم ندیده‌ها زل زده بود به سر و صورت خسته و کسل بنیامین، به چشم‌های جنگلی و تهریش دو سه روزه و موهای خرمایی تیره و به هم ریخته‌اش!

— هوم؟! باز چیه؟

— هیچی... دلم تنگ شده دارم ننگات می‌کنم!

بنیامین پوزخندی زد و خم شد سینی چای را به سمت خودش کشید. فنجان را بلند کرد و بیتا گفت: چرا نمی‌پرسی چه خبر؟!

بنیامین چیزی نگفت. بیتا کف‌ری، تند تند شروع کرد: چرا نمی‌پرسی تا برات تعریف کنم مامان دو بار آ‌سی‌یو بستری شده. بابا دیگه حتی از خونه بیرون هم نمی‌ره. چرا نمی‌پرسی چه خبر تا بگم یه چشم مامان خونه یه چشمش اشک. چرا بنیامین؟! چرا حال و احوال ما رو نمی‌پرسی؟! چرا یه زنگ نمی‌زنی ببینی مردیم یا زنده‌ایم؟!

بنیامین چایش را فوت می‌کرد.

بیتا گوشه‌ی چشمش را پاک کرد. آن‌قدر تند گفته بود که مبدا چیزی یادش رفته باشد.

در اتاق باز شد. رهام آرام جلو آمد و روبه بیتا گفت: عمه...

بیتا صورتش را بوسید و گفت: جان عمه؟

— فرهاد و فرهود فردا میان اصفهان؟!

بیتا نگاهی به بنیامین انداخت و گفت: شاید عمه.

رهام ناراحت گفت: آخه عذرخواهی کردن. نمی‌شه همه باهم بریم اصفهان؟! بیتا روی موهای خرمایی رهام را چند بار پیایی بوسید و گفت: باشه عمه هرچی تو بخوای.

رهام لبخند پت و پهنی زد و گفت: هورا...!

بیتا بلند گفت: فرهاد با بچه‌ها بازی کن من با داییت حرف دارم.

رهام به طرف اتاق دوید و بیتا نفس عمیقی کشید و ادامه داد: تو این چهار ماه که طلاق گرفتی، نباید یه زنگ بزنی؟! نباید یه سر بزنی؟! نباید یه حالی بپرسی؟! به جهنم که اون هفته‌نامه بسته شده، اصلاً چی بود همش عذاب بود و استرس. به خدا هر بار که چاپ می‌شد، وهم برم می‌داشت امروز و فردا میان بابت اعتراض و انتقادات می‌برنت! من خودم به مرتضی می‌سپارم یه کار بهتر، یه

جای بهتر...

بنیامین کمی از چای فنجان مزه مزه کرد و گفت: من جز عکاسی و خبرنگاری و نوشتن، کار دیگه‌ای بلد نیستم!

بیتا با اطمینان خاطر گفت: من به مرتضی می‌سپارم...

— که برم عکاس عروسی بشم؟! مثل دفعه‌ی قبل هان؟! شات زن و شوهرهای عاشق رو لب رود و توی باغ بگیرم؟!

بیتا لب‌گزید و گفت: من که هزار بار ازت معذرت خواستم بنیامین. دست‌شون تنگ بود. به خدا کار خیر کردی. بعدم منظورم این نبود که واست عروسی جور کنم که بری برای عکاسی عروس و داماد!

بنیامین فنجان را سرکشید و گفت: بس کن بیتا. تو یکی دیگه بس کن.

فنجان را به سینی برگرداند و خواست نیم‌خیز شود که بیتا گفت: هنوز اصل حرفم مونده.

بنیامین کلافه گفت: زودتر بگو، می‌شنوم.

— بردیا...

بنیامین ساکت شد. تمرکز کرد و مستقیم به بیتا نگاه دوخت. بیتا انگار حرفش را خورد. بنیامین ناگزیر پرسید: خب؟!

— چند وقت پیش، گرفتنش...

بنیامین: چی؟! کجا؟!

— تو شمال... البته خدا رو شکر، مرتضی آشنا داشت، فقط دو سه شب تو بازداشتگاه خوابید؛ اما داداش، مامان داره دق می‌کنه. نزدیک ده واحد فقط این ترم حذف کرده. پسره معلوم نیست داره چی کار می‌کنه. از یه طرفم افتاده به جون بابا که سربازیش درست بشه، بذاره بره.

بنیامین با اخم گفت: کجا بره؟!

— چه می‌دونم! خیلی عوض شده؛ اخلاقش، رفتارش. داداش تو ما رو حساب نمی‌کنی، ما رو تو خیلی حساب می‌کنیم!

بنیامین پوفی کرد و گفت: آره دیگه... لابد تو فامیل چو افتاده، بنیامین بیکاره

و زندگی نداره، چه بهتر بیفته دنبال حل مشکلات لاینحل خانواده!

بیتا مبهوت گفت: همون حق داشتن، هفته‌نامه تو ببندن، بس که زیونت تلخه. من همچین منظوری داشتم؟!

باز کم مانده بود اشکش راه بیفتد. قبل از اینکه احساساتش دوباره جریحه‌دار شود بنیامین گفت: خیلی خب. سر می‌زنم. دیگه؟!

بیتا لبخند کم‌رنگی زد و گفت: جمعه شاید از اصفهان برنگردیم. طرح مرتضی ممکنه یه کم طول بکشه و بیفته به شنبه، یکشنبه.

— خب؟!

بیتا مضطرب گفت: قرار جمعه‌ی آنا با رهام چی؟!

— هفت روز عقب میفته! هفت روز چیزی نیست!

— واسه یه مادر دو روزم دو روزه، چه برسه به یه هفته! می‌گم هر وقت

برگشتیم خودم بچه رو تحویل آنا بدم؟!

بنیامین تیز نگاهش کرد و گفت: بچه‌ی من مگه قابلمه است که تحویل

تحویل می‌کنی؟! مگه پاکته؟!

بیتا لب‌گزید و سریع گفت: نه به قرآن منظورم این نبود.

— تا جمعه‌ی بعدش خودم می‌برم تحویلش می‌دم. دیگه؟!

بیتا نالید: مادره گناه داره این طوری از این جمعه تا جمعه‌ی دیگه نه، بعدیش.

دو هفته نمی‌بینه بچه رو... می‌خوای رهام رو نبرم؟!

بنیامین مستقیم به بیتا نگاه کرد و گفت: اومده خونه رو خالی کرده! می‌خوره

تو ذوق رهام!

بیتا مردمک‌هایش گشاد شد. انگار که داشت با خودش حرف می‌زد: جهازشو

برد؟! خدایا این چه کاریه آخه؟ این بچه بازیا چیه؟ بالاخره که شما آستی

می‌کنین. بنیامین نمی‌خوای یه کاری کنی؟! هان؟!

— انتخاب خودش بود.

— انتخاب؟ اون بدبخت مگه انتخاب دیگه‌ای هم داشت؟ یادت رفته؟

— اون موقع که پاشو کرد تو کفش باباش یک کلام گفت طلاق، باید فکر

اینجاشو می‌کرد. دیگه؟!

— نمی‌خواست طلاق بگیره. خودتم می‌دونی مجبور شد... بخاطر تو... بخاطر پدرش. بخاطر این بحث و جنجال کوفتی!

— فعلاً همینه که هست. دیگه؟!

بیتا نفسش را فوت کرد و با غیظ گفت: دیگه سلامتی...! هی دیگه... دیگه می‌کنه.

بنیامین از جایش بلند شد و گفت: مراقب خودتون باشین.

بیتا بازویش را گرفت و گفت: شام خوردی؟! پای چشمات گود افتاده. واسه تو راه‌مون الویه درست کردم، بذار دو تا ساندویچ بدم ببری.

بنیامین زیر لب گفت: لازم نیست. شام دارم.

بیتا کنجکاو گفت: چی؟!

بنیامین لب زد: کتلت...

شب بخیر و خداحافظ رهامی بلغور کرد و حتی نگذاشت بیتا، برسد تا دم در برای استقبال. پا تند کرد و قبل از هر حرفی از خانه بیرون زد.

سوار اتومبیل که شد چشمش افتاد به داشبورد و دو ساندویچ کتلت و لیوان بستنی.

بعد از طلاق همه‌ی شب‌ها نمی‌توانست شام و دسر را با هم داشته باشد. دست دراز کرد، گره‌ی کیسه فریزر کور بود؛ بی حوصله پاره‌اش کرد. عطرش همان بود.

استارت زد. فرمان را یک دستی چرخاند، گاز بزرگی به ساندویچ محبوب و پر ملاتش زد. کاهو داشت، گوجه داشت. روی کتلت سس قرمز فراوان بود. باب طبعش! مثل همیشه...

کنار سطل مکانیزه‌ای پارک کرد و لیوان خالی بستنی و کیسه فریزرها را داخلش انداخت. می‌خواست از تقاطع خارج شود که زنگ تلفن همراهش بلند شد. با دیدن اسم، اخم کرد.

لحنش پر از خش گفت: بله؟!

— اوایی... بنی عصبانی سلام! چرا جواب نمی‌دی؟

— فرض کن جواب تو دادم، بعدش؟!

خندید و گفت: نشناختی منو؟!

جواب نداد.

— الو... بنی... نیستی؟!

— بگو...

خنده‌اش را جمع کرد و گفت: خیلی خب بابا. فهمیدم بنی خشن! بیا اینجا پرویز کارت داره. همه هستن. جای تو خالیه فقط!

بی حرف قطع کرد. سوار اتومبیل که شد دوباره زنگ زد. بی حوصله تر گفت:

مگه حرفت تموم نشد؟!

— پرویز عصبانیه. نیای حال تو می‌گیره. جلو چشم خودم سه تا چک‌ها تو داد

به مسلم!

— امشب نمی‌تونم خودت یه جوری ردیفش کن.

— بنی من خیلی سعی کردم، نشد. خودت بیا. بیا یه ذره جلو چشمش باش،

فکر نکنه دو دره‌اش کردی!

— کجا پیام؟!

— همون لواسون. جای قبلی. منتظر تما... تند هم نیا. بنی سالم رو می‌خوام!

حوصله‌ی لوس بازی‌های این یکی را نداشت، قطع کرد. سرش را به پشتی

صندلی تکیه داد؛ شاید چند ثانیه، شاید هم چند دقیقه...

به خودش که آمد؛ داشت اواسط جاده‌ی «تلو» پیچ می‌خورد. ساعت نزدیک

دوازده شب بود؛ اما به نظر نمی‌آمد کسی خواب باشد. نگهبان با تعظیم کوتاهی

راهنمایی‌اش کرد کجا پارک کند.

از اتومبیل پیاده شد، سوئیچ را دستش داد و دست در جیب به سمت فضای

روشن جلوی ویلا رفت. استخر را رد کرد. دو سه نفری در آب داشتند مثل

همیشه مسخره‌بازی درمی‌آوردند.

کسی از داخل آب بلند گفت: به افتخار خبرنگار خبره‌ی هفته‌نامه، مستندساز.

به افتخار بنیامین خان بدیع!

صدای دست و هورا بلند شد؛ اما حتی برنگشت عقب را نگاه کند. پا تند کرد

و پله‌های ایوان مرمری را بالا رفت. زحمت نداد حتی دستش را از جیب بیرون

بیاورد، با کف پا در چوبی با زینت‌های طلایی را هل داد، بوی دود تا مغز

استخوانش نفوذ کرد.

چشمش که به مه غلیظ مخلوط دو سیب و نعنا و لیمو و هلو و علف و

باقی‌اش عادت کرد، کسی جلو آمد که چهره‌اش آشنا بود.

— بنی آن تایم! چقدر تند اومدی؟ مگه نگفتم بنی سالم می‌خوام؟!

داشت دستش را می‌گذاشت روی شانه‌اش که محکم پس زد و پرسید:

— پرویز کجاست؟!

— حالا بیا یه چیزی بخور. از راه اومدی. یه کم خستگی درکن.

چشم‌هایش را درشت کرد و گفت: وایسا ببینم...

و یک قدم خیز برداشت، سایه‌ی کل هیبتش را انداخت روی اندام لاغر و

دودی‌اش و پرسید: اصلاً پرویز هست؟!

از ترس جمع‌وجور شد و گفت: آره به جون آرزو. من دروغ نگفتم. مگه اصلاً

جرأت دارم به تو دروغ بگم.

و لحن کودکانه‌ای گرفت و گفت: زو زو صادق!

نیم قدم عقب رفت و گفت: خوبه. حالا بگرد پیدااش کن.

و بی توجه به آرزو، راهش را سمت مبلمان زرشکی کج کرد. روی تک نفره

نشست. پای راستش را روی چپ انداخت. بی توجه به دو دختری که روبه‌رویش

بودند و با پیچ حرف می‌زدند؛ اما مستقیم او را نشانه گرفته بودند. آرنج‌هایش

را روی دسته‌ی مبل گذاشت.

از دور پرویز را شناخت و حتی زحمت ایستادن هم به خودش نداد. همراه با

آرزو به طرفش می‌آمدند. پرویز با سرخوشی لبخندی زد و گفت: به‌به... پارسال

دوست امسال آشنا. چه عجب از این ورا؟ چطوری پسر؟!

دستش را جلو برد. بنیامین هنوز کف دست‌هایش روی دسته‌ی مبل بود و

دست پرویز روی هوا ماند. آرزو خنده‌ی کم صدایی از دهانش بیرون داد و بنیامین گفت: چک‌های من دست مسلم چی کار می‌کنه؟!

پرویز نگاهی به آرزو انداخت که با عث شد کم‌کم فاصله بگیرد و درکنجی پنهان شود. پرویز دستش را توی جیبش فرستاد و با لبخند گفت: حالا بیا بریم بالا.

بنیامین پایش را عوض کرد. چپ را روی راست انداخت و گفت: هستم. بگو! پرویز کمی جدی شد و گفت: فکر کردم دیگه ما رو یادت رفته گفتم یه جورى بالاخره بکشم این ورا.

مشت دوستانه‌ای به بازوی بنیامین زد و گفت: می‌دونى چند وقته سراغ منو نگرفتی؟!

بنیامین جواب نداد. پرویز اخم کرد و گفت: پاشو بیا بالا. اینجا شلوغ نمیشه حرف زد!

بی حرف بلند شد. از لابه‌لای دختر و پسرهای گیج که در هیپروت سیر می‌کردند رد شد. پلکان سفید با نرده‌های طلایی کنج سالن بودند. قبلاً هم این راه را آمده بود و می‌دانست تهش به کجا ختم می‌شود. می‌دانست بالای این پله‌ها چه چیزها که رخ نمی‌دهد.

دفعات قبلی که می‌آمد، آنا بود، هفته‌نامه بود، قرار آخر هفته سرچایش بود؛ اما حالا... برعکس چند ماه پیش، هیچ‌کدامشان سر جایش نبود، جز این پله‌های سفید مشتمزکننده با نرده‌های طلایی که وقتی پنجاه‌اش قفل می‌شد به نرده با خودش فکر می‌کرد، چند نفر گریان به زور از این پله‌ها بالا رفته‌اند و چند نفر پیشیمان از این پله‌ها پایین آمده‌اند!

سالن بالا خلوت بود.

صداهم کمتر در سرش زنگ می‌زد. پرویز کنار میز بیلارد رفت و مرد مسنی سیگارش را لبه‌ی میز گذاشت و گفت: رفتی برای خودت نیروی کمکی آوردی؟! پرویز دستش را پشت بنیامین گذاشت و گفت: برو یه ضربه از طرف من بزن، همه حساب کار دست‌شون بیاد!

چوب را به سمتش گرفت و تقریباً هلش داد سمت میز، چهار توپ در سه چهار جای مختلف میز قرار داشتند. میز را دور زد، خم شد چوب را مثل همیشه با همان پوزیشن خاص خودش حرکت داد. توپ شماره‌ی شش را نشانه گرفت، هدف انداختن سه توپ همزمان بود!

با تقه‌ای، توپ شماره‌ی شش به دو توپ دیگر برخورد کرد و دو توپ وارد تورکناری شدند! پرویز با اشتیاق دست زد و گفت: مرسی...

بنیامین چوب را لبه‌ی میز گذاشت و گفت: نیومدم بازی کنم.

پرویز با حرص گفت: دو تا ضربه دیگه بزنی تمومه!

بنیامین اما همچنان ایستاده بود.

پرویز با ببخشید کوتاهی دستش را کشید و به سمت یکی از اتاق‌خواب‌ها برد. اول بنیامین وارد شد. پرویز در را پشت سرش بست و گفت: تو چته؟! می‌دونى چقدر شرط بستم بابتش؟!

بنیامین از سرشانه نگاهش کرد و گفت: چک‌های منو دادی دست شرخر؟! پرویز لبخند مهربانی زد و گفت: نه داداش. مسلم همین تو استخره. صداش می‌کنم الان.

بنیامین خشک نگاهش کرد!

— سه تا چکه می‌دم بهت. بیا این بازی رو ببر برام! حریفم قدره.

بنیامین چشم‌هایش را باریک کرد و گفت: سه تا چک مو بده بعد.

پرویز کلافه گفت: بنیامین داری شورشو درمیاری.

— قرار این نبود پرویز. قرار این نبود منو وارد بازی کنی!

پرویز پوزخندی زد و گفت: تو خواستی، یادت رفت؟! سر اون مستند و خبرت می‌دونى من چند تا مشتری‌هامو از دست دادم؟! داداش من بهت اعتماد کردم، هرچی خواستی برات مهیا کردم. حالا این رسمشه؟!

بنیامین نگاهی به تخت انداخت. ملحفه‌اش کهنه بود، لک بود. بالش‌هایش هم روکش نداشتند.

آنا ملحفه‌ها را اتو می‌زد! خسته بود. آنا نبود. این هم تخت خانه‌شان نبود.

لبه‌ی تخت نشست و گفت: کمم‌گیرت نیومد. حداقل از زندان نجات دادم!
آزادیت مشروطه!

پرویز سری تکان داد: باهم بی حسابیم بنیامین. تو هم خودت زد به سرت
اومدی سر میز. باختی باید توئون شو بدی! سی تومن پول چرخ ماشینتم نیست.
مکشی کرد و با لحن نرم‌تری گفت: بیا این بازی منو برنده کن. یه چک تو پس
می‌دم. راضی؟!

بنیامین نگاهش کرد و گفت: دو تا...

پرویز کف‌ری گفت: نامسلمون، این جور دوزارم بگیرم نمی‌اد!

بنیامین دو انگشتش را بالا برد و گفت: دو تا چک!

پرویز دستی به تی شرتش کشید و گفت: پس دو دست بازی کن برام!

بنیامین نیشخندی زد و گفت: این حرف رو سر چک دوم گفتم!

پرویز لبخندی زد و گفت: خیلی خوب. بیا این دست رو ببر برام. رو چشم. دو
تا چک اول تو تحویل می‌دم.

بنیامین نوچی کرد و گفت: اصل چک سومه!

پرویز: دیگه اومدی نسازی. گفتمی دو تا چک منم گفتم چشم. پاشو بیا بریم.

مشتری اولمه. دیگه نمایان سراغم!

بنیامین با رخوت بلند شد؛ پرویز پشتش رفت و شانه‌هایش را مالش داد و با

خوش‌رویی گفت: راستی این زو زوی ما هم دریاب. بدجوری دلتنگته.

محل نداد.

از در که بیرون رفت، مرد مسن با آن تی شرت زرد و شکم روبه جلویش

گفت: پرویز خان، خوب مشورتاتو کردی؟! امشب شب تو نیست داداش. انقدر

جوش زن!

و دو مرد دیگر با هم بلند خندیدند!

بنیامین سر چوب را سمباده زد، امیرعلی حق داشت بگوید، هزار بار گفته

بود این میزهای لعنتی شبانه آدم را معتاد می‌کند. یک بار با ورق، یک بار با

همین دسته بیل‌های سمباده نخورده! پایش بروی، لیز می‌خوری و می‌روی تا

انتها.

انتهایش هم ختم می‌شد به همین خواب‌ها با تخت و ملحفه‌هایی که بوی نا
می‌دادند!

یک روز می‌خواست کاسه کوزه‌شان را جمع کند. یک روز می‌خواست برای
پس گرفتن چک‌هایش با چوب به توپ‌ها ضربه بزند! در دنیا بود دیگر، همیشه
روی یک پاشنه نمی‌چرخید!

شهریار جلو آمد و گفت: از این بدتر عمو؟!

رها افتاد به جان لب‌هایش. پوسته پوسته‌هایش را می‌کند. دندان می‌زد و وقتی حسابی لب بیچاره ملتهب می‌شد یا دهانش طعم خون می‌گرفت دست برمی‌داشت! اما عادت کرده بود. هرچه می‌شد، هرچه نمی‌شد همین کار را می‌کرد. دیگر خیلی به خودش رحم می‌کرد لب‌هایش را می‌گزید.

شهریار آرام گفت: خودت می‌دونی بابا ولی وقتی اینجا خونه داری، اینجا آشیونه داری، خریدن خونه جایز نیست. خونوی بابات راحت نیستی، در خونوی من به روت بازه. دیگه نشنوم اسم خرید خونه رو بیاری ها. می‌خوای سرمایه داشته باشی نقلی نیست، بخر بده دست مستاجر ولی تهرون مثل قدیم نیست، بخوای اینجا تنها زندگی کنی ما رازی‌ها غیرت مون برنمی‌داره!

رها لبخند مهربانی زد و گفت: قربون شما رازی‌ها برم. می‌دونم، چشم. حالا فعلاً این شرکت راه بیفته، بیشتر واسم مهمه.

– می‌خوای همون شرکت فروش باشه؟! یا کارشو تغییر می‌دی؟!

رها چینی به بینی‌اش انداخت و گفت: آره دیگه. شرکت فروش محصولات آرایشی بهداشتی! همون کاری که قبلاً می‌کرد. با همون اسم... فقط عمو مجوزها رو چه کنم؟!

شهریار خندید و گفت: همون روز که زنگ زدی و گفتی می‌خوای بیای، از همون دی ماه پی شو گرفتیم. امروز فردا حاضر می‌شه.

رها به سمتش رفت و محکم بوسه‌ای روی گونه‌اش گذاشت و گفت: الهی قربونت برم خیلی زحمت کشیدی پس.

شهریار بلند قهقهه‌ی سرخوشی سر داد و گفت: بعد عمری یه کاری واسه‌ی برادرزاده‌ام کردم.

رها دست‌هایش را به هم چسباند و گفت: پس فقط باید اینجا رو رنگ بزنم. با یه دکوراتور صحبت کنم. تو لندن با چند تا شرکت هم هماهنگ کردم تا کمک‌مون کنن. خدا کنه بتونم از پشش بریام.

شهریار سری تکان داد و گفت: حتماً می‌تونن. راستی رها جان؟

فصل سوم

دست‌هایش عرق کرده بودند. حالش هم رو به راه نبود؛ اما چشم از در و دیوار برنمی‌داشت. دستی آمد روی شانه‌اش و گفت: چطوره؟ می‌پسندی؟! لبخندی زد و جواب داد: یه خرده باید تر و تمیزش کنم؛ اما واقعاً خوبه عمو. همش خدا خدا می‌کردم مبادا اینجا رو فروخته باشین.

پیرمرد خندید و گفت: نه بابا. چرا بفروشم؟ ملک سرمایه است.

با خستگی به دیوار تکیه زد و رها گفت: خسته تون نکنم عمو. بریم داخل ماشین حرف می‌زنیم.

خنده‌ای کرد و گفت: الان خواستی گوشزد کنی من دیگه پیر شدم؟!

رها بلند خندید و گفت: نه به خدا. شما عمو شهریار عزیز دل منی. خیلی هم خوش تیپ و جوونی هنوز.

– چه خوبه برگشتی. راستی از مادرت بگو، خوبه حالش؟! چند ساله ندیدمش. باز تو معرفت داری و می‌ای سر می‌زنی. زنگ می‌زنی...

رها لبخند مغمومی زد و گفت: مامانم خوبه. می‌گذرونه.

شهریار آرام گفت: قرار نیست به بابات سر بزنی؟!

رها رویش را چرخاند سمت پنجره و گفت: چرا سر می‌زنم. یه خرده کارام سبک بشه. یه جایی پیداکنم برای خودم و این شرکت رو راه بندازم. می‌رم پیش بابا.

شهریار لبخند زد و گفت: وقتی خودت خونه داری، می‌خوای بری پی خونه؟!

رها نفس عمیقی کشید و گفت: از واکنش بابا می‌ترسم.

دست به سینه شد مبادا لرزش دست‌هایش رازش را برملا کند.

– خیلی می‌ترسم عمو؛ از اون همه خاطرات و اتفاقات تلخ. یهو دوباره وضع بدتر بشه!

— جانم عمو؟

— این پسره کیه باهاته؟!

— امیرعلی؟!

شهریار چشم‌هایش را گرد کرد و رها بی تفاوت گفت: دوستمه چطور مگه؟!
شهریار کم‌کم داشت اخم می‌کرد که رها اضافه کرد: البته شوهر دوستمم هست. قراره با هم کار کنیم عمو.

پیرمرد انگار سبک شده باشد نفس بلندی کشید و گفت: خوبه پس...

رها با شیطنت گفت: هنوز دم به تله ندادم عمو جون.

— ای پدر سوخته! می‌دونی چند سالته؟!

رها با خنده گفت: دقیق می‌دونم. با حساب روز و ساعت!

— الهی همه‌ی جوونا خوشبخت بشن.

رها آمینی گفت و باهم از واحد خارج شدند.

امیرعلی به اتومبیلش تکیه زده بود که با دیدن شهریار و رها شق‌ورق ایستاد.
رها: چرا نیومدی ببینی؟!

امیرعلی در جلو را باز کرد و گفت: حالا وقت بسپاره.

شهریار جلو نشست و رها هم عقب. امیرعلی پشت فرمان قرار گرفت و پرسید: خب تأیید شد؟!

رها از پشت با هیجان گفت: دقیقاً همون چیزی بود که می‌خواستیم و تو فکرش بودم.

سرش را به شیشه تکیه داد. نمی‌دانست بترسد یا خودش را به بی‌خیالی بزند! همه چیز داشت همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود، پیش می‌رفت.

فعلاً خطا نداشت؛ اما اگر نمی‌شد، اگر به همین سادگی نبود، محاسباتش همه به هم می‌ریخت.

مقابل برجی نگه داشت، شهریار و رها هم‌زمان پیاده شدند. امیرعلی نیم تنه‌اش را از ماشین بیرون کشید و گفت: به سلامت. از آشنایی با شما خیلی خوش وقت شدم جناب رازی!

شهریار تشکر کوتاهی کرد. رها با تعجب پرسید: مگه نمی‌خوای ناهار بیای؟!
دست پخت زن‌عموی من محشره‌ها...

شهریار به سمت در خانه رفت و امیرعلی آهسته گفت: باید برم یه سر به بنیامین بزنم. از دیشب جواب تلفن مو نمی‌ده.

رها مضطرب گفت: یعنی طوری شده؟! منم میام...

امیرعلی با حرص گفت: تو دیگه کجا؟! لازم نیست. می‌رم بهش سر بزنم. تو بهتره زودتر کارای شرکت رو تموم کنی. منم ببینم چطوری می‌تونم راضیش کنم.

رها نگران گفت: یعنی ممکنه راضی نشه؟! ممکنه نیاد؟! این طوری که هرچی رشته کردم پنبه می‌شه؟!

امیرعلی شانۀ‌ای بالا انداخت و جواب داد: دیگه نمی‌دونم. حالا اجازه صادر می‌کنین برم ببینم کدوم گوریه؟!

رها با استرس گفت: از حالش بهم خبر بده امیرعلی. نگرانم کردی... کاش می‌شد منم بیام!

از آیفون صدا آمد: رها جان؟

امیرعلی سوار شد و شیشه را پایین کشید.

— برو داخل. بهت خبر می‌دم. الکی نگران نباش. بچه که نیست.

و با خداحافظ کوتاهی، رها را میان کوچه جا گذاشت.

به محض اینکه پارک کرد، خودش را از ماشین بیرون انداخت. خوشبختانه در باز بود و دو سه پسر بچه مقابل آپارتمان بازی می‌کردند. بدو از پله‌های ورودی بالا رفت و سوار آسانسور شد. اتاقک فلزی در طبقه‌ی شش توقف کرد. با استرس زنگ را فشار داد.

سری با حوله‌ی سفید روبه‌رویش ظاهر شد. امیرعلی نفس راحتی کشید و گفت: هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟

بنیامین کلاه حوله را از سرش انداخت و از جلوی در کنار رفت.

امیرعلی با حرص زانویش را بالا کشید تا کفشش را دربیاورد. بنیامین با

پوزخند گفت: نمی‌خواد.

وارد خانه که شد تازه دوزاری‌اش افتاد. نشیمن و پذیرایی خالی بودند؛ خالی خالی...

در را بست و گفت: اینجا چرا این‌طوره؟!

بنیامین بی‌حرف وارد اتاق شد. امیرعلی دنبالش رفت و باز پرسید: باتوام.

— وقتی آدم زنی رو طلاق می‌ده، اون زن میاد کل جهازشو با خودش می‌بره. رسمه نمی‌دونستی؟!

امیرعلی لبه‌ی تخت نشست و گفت: چطور اینجا رو جمع نکرده؟

بنیامین حوله‌اش را درآورد و گفت: نگران جای خواب من بوده!

امیرعلی لبخندی زد و ناگهانی پرسید: تلفن خونه رو هم برده؟

— آره...

امیرعلی: که این‌طور، حالا تو چرا موبایل تو جواب نمی‌دی؟

بنیامین مکثی کرد و گفت: موبایلم؟!

شلوار سیاهی تنش کرد و گفت: هان... دیشب جا موند تو لواسون!

امیرعلی چشم‌هایش را گرد کرد.

بنیامین همان‌طور با نیم‌تنه‌ی برهنه جلویش ایستاد و گفت: تلفن تو بده یه

زنگ بزنم!

امیرعلی با تأسف گوشی‌اش را به دست او داد. بنیامین شماره‌ای گرفت و بعد

از چند لحظه بدون سلام و حرفی دیگر فقط پرسید: گوشیم اونجاست؟! ... فکر

کنم روی پاتختی، شایدم رو تخت زیر بالش... آها... اکی بیار واسم... خوبه.

و بی‌حرف دیگری تماس را قطع کرد و گوشی را تحویل امیرعلی داد و

رکابی سیاهی را به تنش کشید. حوله‌ی کوچکی را دورگردنش انداخت و گفت:

— چه خبر؟!

امیرعلی با غیظ گفت: خجالت نمی‌کشی؟!

بنیامین پر استفهام پرسید: درمورد؟!

— داری چه غلطی می‌کنی؟!

بنیامین چیزی نگفت. امیرعلی عصبی افزود: انگار آنا راست می‌گفت...

بنیامین پرسید: که چی؟!

— همین کثافت‌کاریات!

بنیامین حوله را روی تخت پرت کرد و گفت: چی گفته؟!

امیرعلی چیزی نگفت. بنیامین دوباره پرسید: آنا چی گفته؟!

امیرعلی در سکوت نگاهش می‌کرد. بنیامین چشم‌هایش را باریک کرد و

گفت: اکی نگو...

— جالبه که حرفای آنا هنوز برات مهمه!

بنیامین روی تخت ولو شد و گفت: نه دیگه نیست.

— مشخصه... معلومه داری با زندگیت چی کار می‌کنی؟! تو که اهل پارتنی

نبودی!

بنیامین جفت دست‌هایش را زیر سرش قلاب کرد و عضلات بازوهایش را

منقبض کرد.

— باتوام، لواسون چه خبر بود دیشب که تهش به تخت خواب ختم شده؟

بنیامین همان‌طور که به سقف نگاه می‌کرد گفت: دیشب فقط اونجا خوابیدم.

امیرعلی با طعنه گفت: خواب داریم تا خواب، آنا حق داشت پس!

— برام مهم نیست. من الان یه مرد آزادم!

امیرعلی سری از روی تأسف تکان داد و گفت: می‌دونستم جنبه‌شو نداری،

نمی‌داشتیم بیای تو این خط.

و از جایش بلند شد. بنیامین نیم خیز شد و گفت: منظور؟!

امیرعلی با تشر گفت: فقط قرار بود یه مستند باشه. قرار بود یه خبر باشه.

قرار بود یه مصاحبه باشه. بدبخت یه نگاه به قیافه‌ات بنداز! تو چطوری جرأت

می‌کنی بری اونجا؟ اصلاً مگه تو رو راه می‌دن؟!

بنیامین رویش را برگرداند. امیرعلی دو قدم در اتاق راه رفت و گفت: بنیامین

قضیه چیه؟! تو سیگارم نمی‌کشی، ندیدم لب به دود بزنی. اون وقت توی

استرلیزه سراز پارتنی شب لواسون درمیاری؟! توی وسواسی که بعد باشگاه دو

بار دوش می‌گیری؟! رو تخت ویلای لواسون می‌خوابی؟!
جواب نداد. در موضع سکوتش فرو رفته بود. امیرعلی عصبی صدایش کم‌کم بالا رفت.

— باورم نمی‌شه این جور داری گند می‌زنی به شخصیت و اعتبارت و احترامی که عالم و آدم برات قائل بودن!

کلافه ادامه داد: چی کار داری می‌کنی بنیامین؟!!

بنیامین به پارکت خیره شده بود. امیرعلی داد زد: یابو باتوام...

بنیامین سرش را بالا گرفت و مستقیم به امیرعلی زل زد.

— باورم نمی‌شه بنیامین... یه منتقد اجتماعی چطوری سر از ویلاهای

اطراف شهر درمیاره، بعدم شب رو صبح می‌کنه؟!!

بنیامین کلافه از غرولندهای امیرعلی گفت: چک داشتم، رفتم دنبال اون.

امیرعلی گیج گفت: چک؟! چه چکی؟ تو مگه دسته چک داری؟!!

با تعلق کوتاهی انگار که گر گرفته باشد داد زد: تو قمار می‌کنی مگه؟!!

بنیامین دست‌هایش را عقب کشید و با تکیه به کف دست‌هایش لم داد.

امیرعلی کنارش وا رفت و باز پرسید: تو قمار کردی؟! هان؟!!

جوابی نداد.

— تو رفتی آدمایی که اونجان رو از منجلاب نجات بدی خودت افتادی

توش؟!!

سکوت بنیامین کلافه‌اش می‌کرد!

— این همه دوندگی برای مجوز، برای پخش مستندات، برای راضی کردن اون

همه آدم برای مصاحبه، تو قمار کردی بنیامین؟

باز هم امیرعلی بود و سکوت بنیامین در جواب سؤالانش.

— ده تا تیترا انتخاب کردی برای اون خبر. کازینوهای شبانه در شمال شهر،

چه کسی می‌داند چند درصد جوان‌های تهرانی قمار بازند؟! اعتیاد روانی به قمار

در تهران... اون وقت خودت شدی جز همونا؟!!

بنیامین زیر لب گفت: تیترا آخرم شد، «تورهای قمار در تهران!»

امیرعلی موهایش را کشید و گفت: خب! جواب منو بده.

بنیامین نگاهش کرد و گفت: بیست و چهار تا جمله‌ی کلیدیم از خبرم رو حذف کردن، بعد اجازه دادن نشر بشه!

امیرعلی محکم گفت: از چکات بگو... نه از چیزهایی که خودم خبرشو دارم!

— دیشب دو تا چک مو گرفتیم. یکیش مونده، جواب تو گرفتی؟!!

امیرعلی خشک گفت: چند تومنه؟!!

بنیامین پوفی کرد و گفت: بیست میلیون. داری بدی؟!!

امیرعلی با چشم‌های گشاد شده گفت: تو بیست میلیون سر میز باختی؟! این مال قبل طلاقه یا بعدش؟!!

بنیامین ابروهایش را بالا داد و چیزی نگفت.

— یه موقع تو سرت می‌زدی آنا اجاق گاز صفحه‌ای می‌خواد. کابینت‌های

گلس، کف پوش خونه رو پارکت کنم، رهام می‌دونه کف پاش درد می‌گیره! بعد

بیست میلیون یه جا می‌بازی؟!!

بنیامین حرف نزد.

— تو قسط خونه رو چطوری می‌خوای بدی؟ قرض اون ماشین رو چطوری

می‌خوای پاس کنی؟! ماهی یه دونه سکه‌ی آنا چی؟ تو این بیکاری، بی پولی...

این بیست میلیون چک چی می‌گه این وسط؟ دو ماه دیگه باید رهام رو مدرسه

ثبت‌نام کنی تا قبل از شهریور، هیچ حالتیته چه غلطی کردی؟!!

— واسه رهام کنار گذاشتم.

— خوبه باز عقلت رسیده. نگفتی این قضیه مال قبل طلاقه یا بعدش!

بنیامین با حرص توپید: چه فرقی می‌کنه مال کی باشه؟ بدهی منه، بلام

صافش کنم. تو لازم نیست غصه بخوری.

— بیچاره! گند زدی به زندگیت. من باورم نمی‌شه تو به آنا خیانت کرده باشی.

باورم نمی‌شه رفتی سر میز قمار. پسر چه مرگته تو؟! عالم و آدم طلاق می‌گیرن،

هیچ‌کدوم خیریت‌هایی رو که تو کردی، نمی‌کنن!

بنیامین ساکت بود؛ اما صورتش به سرخی می‌زد. امیرعلی سری تکان داد.

— این همه آدم مثل تو، همه شون گند می زنن به زندگی شون؟! طلاق دادی تموم شد رفت پی کارش دیگه!

بنیامین از جایش پرید و گفت: من طلاق دادم؟ یا خودش طلاق گرفت؟! گفته من خیانت کردم بهش؟! کاش دلیل طلاق من از آن خیانت بود که ای کاش خائن بودم، که ای کاش اعتیاد داشتم! من گفتم بره؟! تو بحرانی ترین شرایط باباش گفت، دخترم طلاق، اونم گفت چشم، چشم بابا طلاق می گیرم. بچه و زندگی شو ول کرد رفت! راضی بودم دلیل طلاقم خیانت باشه، حتی راضی بودم بره خیانت کنه بهم ولی انقدر اراده داشته باشه جلو باباش وایسه بگه می خوام بمونم پیش شوهرم!

امیرعلی میان کلامش گفت: اراده داشت که می موند.

— اصلاً من به درک... بمونه بالا سر بچه اش. چی می گی امیر واسه خودت؟ من گفتم بره؟!!

امیرعلی سرش را پایین انداخت. بنیامین با توپ پر ادامه داد: انقدر بدبخت بود که تا به چیزی شنید حتی نموند پی شو بگیره. رفت امیر... ول کرد رفت. جمعه غروب میاد آمار منو بگیره به بهانه ی بردن جهاز. میاد پیش تو و زنت درددل می کنه که بنیامین خائنه! جلوی بچه ی من گریه می کنه بابات دیگه منو دوست نداره. من گند زدم؟! یارو دوزار اعتماد به نفس نداره وایسه جلو باباش بگه من با این مرد هشت سال زندگی کردم. باباهه گفت، طلاق... اونم گفت، چشم. به همین راحتی تف کرد به هشت سال زندگی و رفت! تمام...

امیرعلی با لحن آرامی گفت: اصلاً درست. هرچی تو می گی درست. تو باید بری قمار؟ عکاس برنده ی جایزه ی یونسکو سال ۲۰۱۰، آره؟! این همه جایزه.

این همه افتخار. اون وقت تو قمار می کنی بنیامین؟!!

بنیامین روی صندلی مقابل کنسول نشست و گفت: سر لجم انداختن مجبور شدم. وقتی هم که یه بار می بازی، باید بار دوم و سوم و چهارمم بری تا یه بار ببری خنک بشی! این چک پاس شه نمی رم سمتش.

امیرعلی: تو دردت بیکاریه.

بنیامین با اخم گفت: محض رضای خدا دوباره شروع نکن. من عکاسی نخوندم که برم آتلیه بزنم بعد فیلم زوج های عاشق رو بگیرم که تهش یه تف بندازن بهم و یهو سر از دادگاه دربیارن چون باباشون امرونی می کنه بهشون! امیرعلی لبخندی زد و گفت: با هم آتلیه می زنیم من سرمایه شو دارم. تو فقط سه در چهار بنداز. فیلمبرداری عروسی با من و فرشته.

— برای خودت بزن. چند وقت دیگه بچه دار می شین به دردتون می خوره. آب از سر من یکی گذشته!

امیرعلی با اخم گفت: یه کار دیگه هم هست.

بنیامین نگاهش کرد. امیرعلی لبش را گزید و با مکث گفت: پزشک قانونی؛ از طرف نیرو انتظامی یه عکاس لازم دارن برای عکاسی صحنه های جرم و جسد!

بنیامین مستقیم نگاهش می کرد که امیرعلی افزود: از طرف شوهر خواهر فرشته بهم پیشنهاد شد ولی تو واجب تری. از هیچی که بهتره!

— من چی می گم تو چی می گی! من می گم زورم میاد از زنده هاش عکس بگیرم، تو می گی برم از جسد و جنازه عکس بندازم؟! نیرو انتظامی با اون عظمت دو تاگوشی تو جیب ماموراش نیست عکس بندازن؟!!

امیرعلی خنده ای کرد و گفت: چیه نکنه از جسد می ترسی؟!!

بنیامین زیر لب ناسزایی گفت. امیرعلی بلندتر خندید و گفت: گفتم شاید از آب می ترسی از جسدم بترسی.

— خفه شو امیر...

امیرعلی جدی شد و گفت: بنیامین این وضع بیکاریت داره خل و چلت می کنه. باید زودتر دست به کار شی. اون هفته نامه به لطف پدرزن جنابعالی عمراً دیگه باز بشه. انقدر زور نزن برای کاری که نشدنیه!

بنیامین کلافه گفت: زور نمی زنم. قیدشو زدم.

امیرعلی با دلداری گفت: اگر می خوای حتماً بنویسی، باید بری سراغ همین مجله ها وگرنه کلاهدت پس معرکه است.

— کدوم مجله‌ها؟! برم چی بنویسم؟ اصلاً از کجا بنویسم؟!

امیرعلی شانهای بالا انداخت و گفت: من یکی که فهمیدم تو این شغل نون و آب نیست. برم سراغ یه کار دیگه سنگین‌ترم. تو هم با این همه قرض عوض اینکه یه کم به فکر باشی بدتر چوب‌خط تو پر می‌کنی!

بنیامین زیر لب گفت: آره. برم از چهارتا سانتی‌مانتال عکس بندازم. خداتو من پول بذارن کف دستم یا سوالایی رو ازشون بپرسم که خودشون لیست کردن!

— پس چی؟ من هرچی کار این چند وقت بهم پیشنهاد شده بود دارم حواله می‌کنم به تو. سروتهش یه نه میاری!

بنیامین محلش نداد. امیرعلی تماشایش کرد. الان بهترین فرصت بود. مطمئن نبود کارش درست باشد ولی زندگی بنیامین برایش مهم بود. برادرش بود، رفیقش بود. نمی‌دانست رها لطمه می‌زند یا نه... دلش را به دریا زد، بالاخره که چه!

با کمی درنگ گفت: راستی...

حواس بنیامین جمع شد. امیرعلی کمی من‌من کرد و گفت: می‌خواستم بگم...

بنیامین نگاهش کرد. امیرعلی چانه‌اش را مالید و گفت: یه شرکت تازه تأسیس هم هست. البته هنوز راه نیفتاده ولی شرکت فروش و معرفی محصولات آرایشی بهداشتیه!

بنیامین سری تکان داد و امیرعلی ادامه داد: شاید اگر پا بگیره. بد نباشه چند تا تیزر تبلیغاتی براشون درست کنیم. با عکس و لوگو.

— شرکت کی هست؟!

امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت: تازه کاره. البته محصول نه ولی رییس شرکت هم جوونه، هم تازه از فرنگ برگشته. تا وقتی دکور و طراحی داخلی شرکت تموم بشه بد نیست دست به کار بشیم. یه تیزری، طرحی، عکسی، برای تبلیغات.

بنیامین ساکت بود. امیرعلی ادامه داد: به نظرم اینجا بهترین گزینه است.

— کی بهت پیشنهاد کرده؟!

امیرعلی شوکه شد. انتظار این سؤال را نداشت. خودش را ملامت کرد. اگر آمار همه‌ی آدم‌هایی را که کار پیشنهاد می‌کردند کف دست بنیامین نمی‌گذاشت الان این سؤال را مجبور نبود جواب بدهد!

سعی کرد به خودش مسلط شود، بنیامین تیز نگاهش می‌کرد. چند ثانیه‌ی دیگر بیشتر مکث می‌کرد، شک برش می‌داشت. به زور جوابی جور کرد: از دوست‌های فرشته‌ست دختره. دبیرستان باهم بودن. عروسی ما هم اومده بود! یادت نیست؟!

بنیامین چشم‌های جنگلی‌اش را ریز کرد و پرسید: اسمش چیه؟!

امیرعلی آب دهانش را قورت داد و گفت: رها رازی!

با صدای زنگ آیفون، از جایش بلند شد. امیرعلی هم متعاقبش از اتاق بیرون آمد. بی توجه به تصویر آرزو، در صفحه‌ی کوچک آیفون، امیرعلی با اخم‌های درهم رفته توپید: همه آدرس اینجا رو بلدن؟! بنیامین اینجا رو کردی مکان؟! بنیامین محلش نگذاشت. دستش را پشت امیرعلی فرستاد و با دست دیگرش، در را باز کرد و هولش داد بیرون.

آسانسور که بالا آمد، آرزو با دیدن بنیامین لبخند کمرنگی زد.

امیرعلی خط و نشان‌کش، نگاه پر تأسفی نثار بنیامین کرد و سوار آسانسور شد. نمی‌خواست این فصاحت را بیشتر از این نظاره‌گر باشد!

آرزو خم شد تا کفش‌هایش را در بیاورد. بنیامین خسته از این دیالوگ تکراری گفت: نمی‌خواد. گوشی!

آرزو بی حرف دست در کیفش کرد و گوشی را به سمتش گرفت و گفت: بنی پر مشغله!

بنیامین پر اخم نگاهش کرد.

آرزو با ناراحتی گفت: دعوت‌م نمی‌کنی پیام تو؟!

خواست در را ببندد که آرزو خودش را جلو انداخت و گفت: چرا اینجوری

و بدون اینکه نیازی به تعارف بنیامین باشد، خودش را داخل خانه انداخت. بنیامین داشت تماس‌های بی پاسخش را چک می‌کرد. آرزو با دقت همه جا را نگاه می‌کرد.

بنیامین گوشی را توی جیب راحتی سیاهش انداخت و گفت: کی بهت اجازه داد پاتو خونه‌ی من بذاری؟!

آرزو با اخم گفت: هم گشتمه هم پولم تموم شده! می‌دونی دربیست از لواسون تا اینجا چقدر از آدم می‌گیرن؟! و پنجاه تومن دادم. مرتیکه تازه می‌گفت شصت و هفت تومن. انقدر باهام چونه زد آخری مجبور شدم تلمو بهش بدم! – بنیامین حرفی نزد.

آرزو با تعجب گفت: می‌دونستم پول و پله داری. نمی‌دونستم انقد مدرنی که تو خونه‌ات هیچی نباشه!

آرزو با آن کفش‌های پر سروصدا کمی در پذیرایی قدم زد و با دیدن در باز اتاق خواب و تخت دو نفره، نیشش باز شد و گفت: آها پس اصل کاری هست! فکر کردم به روش سنتی وارد عمل می‌شی.

دست برد سمت دکمه‌های مانتویش که بنیامین یک قدم به سمتش برداشت. – نمی‌خوای به نوشیدنی بهم بدی؟!

بنیامین ساکت تماشايش می‌کرد. آرزو کنجکاو پرسید: اینجا خونه مجردیته؟!

هو می‌کشید و باز گفت: یعنی برای زنت یه خونه‌ی دیگه گرفتی؟

چشم‌هایش درشت شد و گفت: اوه. پس چرا هی حرص چک‌هاتو می‌زنی؟! آدمی که خونه مجردیش این باشه، وای به حال خونه‌ای که واسه زنش گرفته! گردن دراز کرد و باز اتاق را واری کرد.

– خوبه. سرویس خوابتم تکمیله!

نگاه دقیقی به بنیامین انداخت؛ عضله‌هایش در رکابی مشکی بدجور خودنمایی می‌کردند. بنیامین کمی جابه‌جا شد.

آرزو لبخند کم‌رنگی زد و گفت: عجله نکن. بنی خوابالو، چشمات چرا خماره؟! خوابی؟! الان بیدارت می‌کنم.

چشمکی حواله‌اش کرد که بنیامین یک خیز بلند برداشت و قبل از آنکه آرزو به خودش بجنبد، گلوییش را با دست چپ سفت گرفت و محکم از عقب به تیغ‌هی دیوار چسباند. حین فشار برآمدگی ماهیچه‌های بازویش بیشتر خودنمایی می‌کردند. شست و سبابه‌اش را کمی بالاتر آورد و چانه‌ی آرزو را میچاله کرد.

آرزو با ترس، جفت دست‌هایش را آویز میچ دست بنیامین کرده و چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون می‌زد، به چشم‌های منجمد بنیامین زل زده بود و هوا نداشت؛ اما بنیامین بی تفاوت دست و پا زدن او را تماشا می‌کرد.

آرزو تقلا کرد. زانویش را بالا آورد. حس می‌کرد از زمین کم‌کم فاصله می‌گیرد. انگار در خلاء معلق بود. خواست جیغ بزند؛ اما صدا هم نداشت. پنجه‌های بنیامین خوب می‌دانستند کجای گلوگاهش را فشار دهند که حتی صوت کوچکی هم از دهانش خارج نشود!

تارهای صوتی‌اش گره خورده بودند. صورتش به سرخی زد، آن قدر داشت کبود می‌شد که فشار پنجه‌ها کمتر شد.

یک دم از هوا گرفت و بنیامین رهایش کرد. زانوهایش سست شد، همان پای دیوار لیز خورد و به سرفه افتاد. یک دستش را به گلوییش گرفته بود و دست دیگرش تکیه‌گاهش روی زمین بود. صدایی بین عق و سرفه و هق از دهانش درمی‌آورد.

اغراقش ستودنی بود. بزاز کش‌داری از لب‌هایش آویزان شد و روی پارکت ریخت. دستش را لرزان سمت دهانش برد. حیران میان هق زدن‌هایش بنیامین را تماشا می‌کرد. بنیامین دست‌هایش را در جیبش فرو کرد، یک قدم جلوتر آمد و گفت: پنجاه تومن پول دربیست از لواسون تا اینجا دادی که بنی کوچولو رو بیدار کنی؟!

کمی کمرش را خم کرد و گفت: می‌دونی با آدم‌هایی مثل تو چطوری رفتار

می‌کنم؟! از رفقات نپرسیدی؟! هوم؟! من اصلاً از روابط عادی خوشم نمی‌آید!
یک تراول از کیف پولش درآورد و مقابلش انداخت.

— این کرایه‌ی راحت.

لبخندی زد و کمرش را صاف کرد. یک تراول دیگر هم جلویش انداخت و
گفت: اینم واسه شیرین‌کاریت. فکر کن از خماری دراومدم. خوش گذشت.

آرزو منگ بود و نمی‌دانست چه کار کند. بنیامین چشم‌هایش را باریک کرد.
دست راستش را کمی ورزش داد که آرزو دوزاری‌اش افتاد و تند دو چک پول
مقابلش را چنگ زد و با ترس به سمت در دوید. با آن کفش‌ها، با آن دویدن حتماً
بنیامین باید یک ربع تمام وقتش را به تذکرات آقای احمدی اختصاص می‌داد!

در که بسته شد، تازه حس کرد چقدر گرسنه است!

فصل چهارم

یک ساعتی می‌شد مقابل خانه‌ی کلنگی توقف کرده بود. هنوز تردید داشت.
مطمئن نبود. دستش را در جیب تنگ شلوار کتانش فرو کرد و گوشی‌اش را
درآورد.

بعد از چند بوق متوالی بیتا با صدای بشاشی جوابش را داد و گفت: رهام، بیا
عمه، باباته.

صدای رهام که آمد چشم‌هایش را بست. سرش را به پشتی صندلی تکیه زد
و گفت: خوبی؟! خوش می‌گذره؟!!

— خیلی. دیروز با عمو مرتضی و فرهود و فرهاد رفتیم شهربازی.

دهانش پر بود، بنیامین پرسید: چی می‌خوری؟!!

— بستنی.

— داری بستنی می‌خوری؟! خوشبخت!

— برات سوغاتی خریدم. خاتمی.

— جعبه‌ی خاتم خریدی؟!!

— برای خودمم یه هواپیما خریدم.

— نداشتی که عمه حساب کنه؟!!

رهام جواب نداد. با تشر گفت: رهام به عمه بگو خودت حساب کنی من پول
تو ساکت گذاشتم!

رهام آرام در تلفن گفت: عمه بیتا برای مامانم یه گردنبند خریده. با یکی از
همین خاتمی‌ها!

«بیتا هم با این ایده‌هایش» را بلند نگفت. تنها توانست بگوید: چه خوب.

می‌گفت چه بد، کل روز بچه را خراب می‌کرد.

ناگهان رهام با ذوق گفت: فرهاد اسب... اسب!

و نفهمید تماس چطور قطع شد. بنیامین گوشی را روی داشبورد انداخت.